

اما ستاره‌شناسی که کمی جلوتر رفته بود صدایش بلندتر به گوش رسید که می‌گفت، نه، مسیر احمقانه، نه، آقا، آنجا را نگاه کنید.

## بخش ششم

رد هیجان زده گفت - ای خدا ، نگاه کن ، به آن نگاه کن ، یک چیز به تمام نقره‌های است ، یا یک چیزی شبیه به آن ولی این سلیم بود که نفسش داشت از شوق بند می‌آمد و هم او به دیگری گفت :

- من می‌دانم این چه جور چیزی است ، این یک سفینه‌ی فضایی است ، پدرم هم حتماً " به خاطر این ، به این جا آمده است - پدرم یکی از بزرگترین ستاره‌شناسان دنیا است ، و پدر تو اگر سفینه‌ای در اینجا فرود بیاید ، باید فوراً " او را صدا بزند .

– تو داری از چه حرف می‌زنی ، پدر من از کجا می‌دانست که یک همچو چیزی اینجا است ، او فقط چون من گفتم دیشب صدای رعد شنیدم به این جا آمد ، تازه اصلاً " چیزی به اسم سفینه‌ی فضایی وجود ندارد .

– چطور وجود ندارد ، به آن نگاه کن ، آن چیزهای دایره‌ای شکل را می‌بینی ، آنها باله‌هایش هستند ، تو می‌توانی استوانه‌های موشکی آن را هم ببینی .  
– ای خدا یعنی آنقدر چیز می‌دانی ؟

سلیم که دیگر احساس غرور می‌کرد گفت :  
من درباره‌ی سفینه‌ها زیاد خواندم ، پدرم از آنها کتاب‌های زیادی دارد ، کتابهای قدیمی زمان پیش از جنگ !

– بابا ، تو داری شوخی می‌کنی ، کتابهای پیش از جنگ ؟

– بله ، پدرم باید آنها را داشته باشد ، او در دانشگاه درس می‌دهد ، و کارش این است .  
در اینجا چون صدای سلیم بلند شده بود ، رد

با زمزمه‌ی ناخودآگاهانه‌ای جلوی او را گرفته و گفت  
 - چه خبره، می‌خواهی صدایمان را بشنوند.

- بهر حال، این یک سفینه‌ی فضایی است!

- منظورت چیه سلیم، یعنی می‌خواهی بگویی

این سفینه از دنیای دیگری آمده است؟

- به جز این نمی‌تواند باشد، می‌بینی پدرم

دارد چطور دور آن می‌چرخد؟ اگر آن چیز حالبی

نبود، پدر هیچوقت این کار را نمی‌کرد.

رد دیگر باره زمزمه کرد - دنیاها دیگر، ولی

آخر این دنیاها در کجا هستند؟

- در همه جا، پس این ستاره‌هایی را که شبها

می‌بینیم چه هستند؟ بعضی از آنها دنیاها می‌مانند

دنیا ما هستند، در کهکشانهای دیگر هم مقدار

زیادی از این سیاره‌ها وجود دارند، شاید هم تعدادشان

میلیون‌ها میلیون باشد.

حالا دیگر ردا احساس بیراهه شدن و شکست

خوردن را داشت و با همین حال با صدای بسیار

آهسته‌ای گفت:

- آه سلیم ، انگار تو دیوانه‌ای !  
 - باشد ، حالا که فکر می‌کنی من دیوانه‌ام ،  
 پس نشانت می‌دهم .  
 ورد در آن فریاد کشید - هی کجا می‌روی سلیم ؟  
 - می‌روم پائین ، می‌خواهم از پدرم بپرسم ، فکر  
 می‌کنم اگر از زبان او بشنوی بیشتر باور می‌کنی ،  
 البته اگر قبول داشته باشی که یک پروفیسور ستاره  
 شناس همه این چیزها را می‌داند .  
 پسرک ضربه را به‌حای درستی وارد آورده بود ،  
 چون رد التماس‌کنان گفت :  
 - خواهش می‌کنم بایست ، ما که نمی‌خواهیم  
 آنها ما را ببینند ، می‌خواهی ما را سؤال پیچ‌کنند  
 که اصلاً " این‌جا چه‌کار می‌کنیم و بالاخره موضوع  
 حیوانات را بفهمد .  
 سلیم گفت - برایم فرقی نمی‌کند ، مگر تو نگفتی  
 من دیوانه‌ام .  
 - آه خواهش می‌کنم سلیم ، تو قول دادی که  
 چیزی نکویی .

- بسیار خوب من به آن‌ها چیزی نخواهم گفت ،  
 ولی اگر خودشان بفهمند دیگر تقصیر تست نه من ،  
 چون خودت دعوا راه انداختی وگفتی که من دیوانه‌ام .  
 رد با خشم غرزد - من حرفم را پس می‌گیرم .  
 - باشد این برایت خیلی بهتر است .  
 اگرچه سلیم هم از دست رد ناراحت شده بود  
 و هم این که می‌خواست هر جور شده باشد لاشه‌ی  
 آن سفینه را از نزدیک ببیند ، ولی به‌هیچ‌وجه در  
 این فکر نبود که قولی را که در درون خود به رد  
 داده بود حتی به‌بهانه‌ی ناسزاشنیدن از او بشکند .  
 رد پس از چند دم سکوت درحالی که از دور  
 به‌سفینه‌ی سقوط‌کرده ، می‌نگریست گفت :  
 - این چیزی را که ما داریم می‌بینیم برای یک  
 سفینه‌ی فضایی خیلی کوچک است .  
 - درست است ، ولی این‌حتماً " یک سفینه‌ی  
 پیش‌آهنگ است .  
 - با تو شرط می‌بندم که پدر ، حتی نمی‌تواند  
 وارد این سفینه‌ی قدیمی بشود . و این همان چیزی

بود که سلیم هم می دانست ولی از آنجا که این نکته در جدلهای آنان نقطه‌ی ضعفی بیش نبود، نه او پاسخی نداد. رد از جای برخاست، حالا دیگر همه‌ی اعمال عجیبش نشان می‌داد که حوصله‌اش سر رفته است، کمی به سلیم نگاه کرد و سپس گفت:

– خوب بهتر است، دیگر از اینجا برویم، یک دنیا کار داریم که باید انجام بدهیم، نمی‌توانیم تمام روزمان را در اینجا بپسیم و به یک سفینده‌ی فضایی یا هر چیز دیگری که هست نگاه کنیم، اگر ماست یک سیرک بار بشویم می‌تایست از حیوانات خودمان مواظبت کنیم، این اولین قانون سیرک‌ازان است و آنها موظفند از حیواناتشان مواظبت کنند. و آنگاه پس از سکوتی کوتاه جمله‌اش را این چنین تمام کرد:

– تازه این تنها کاری است که دلم می‌خواهد انجام بدهم.

سلیم گفت – فکرش را نکن رد، آنها به هیچ چیزی نیاز ندارند، مگر یک عالمه گوشت حلویشان

گذاشتم . . . بیا پائین را نگاه کنیم .  
 رد شاه‌هایش را بالا انداخته و گفت :  
 - نگاه کردن به آن سفینه هیچ لطفی ندارد .  
 وارد بدر من و پدر تو هم دارند می‌روند ، فکر می‌کنم  
 وقت باهار است .  
 رد که دیگر کاملاً "بی‌حوصله می‌نمود به سردی  
 گفت :

سس سلیم ما نمی‌توانیم کاری کنیم که به چشم  
 آنها مشکوک بیایم ، چون آن وقت آنها ما را به پیرس و حو  
 می‌گیرند . خدایا ، مگر نوکتابهای پلیس را خواندی ؟  
 وقتی دست به کار بررگی می‌رسی و نمی‌خواهی دستگیر  
 سوی ، مهم‌ترین چیز این است که در رفتار هیچ  
 عسری ندهی و عادی بودن خودت را حفظ کنی ،  
 این نخستین قانون این حور کارها است ، و به‌این  
 ترتیب هیچکس به‌چیزی شک نخواهد برد .  
 - آه سس است دیگر ، حلی خوب .

- آنگاه سلیم به‌رغم حواس خود از حایش  
 بلند شد ، در این لحظه در نظر او سرک در برابر



افتخارات ستاره‌شاسی، عمل احمقانه و بی‌ارزشی  
بیش نمی‌آمد، و به خودش از اینکه توانسته بود در  
نقشه‌های سیه‌دهی رد شریک شود لعنت می‌فرستاد.  
سپس هردو، در حالی که رد مانند همیشه در  
حلو و سلیم عفت‌تر حرکت می‌کردند از آن قسمت  
شروع به پائین رفتن کردند.

## بخش هفتم

مردی که عمری را در نظارت بر انجام پروژه‌های صنعتی گذرانده بود سری تکان داده و گفت :  
آن چیزی که مرا تحت تاثیر قرار داده است ،  
شیوهی ساختن آن است ، تا بحال حسن ساختمانی  
ندیده بودم .

پروفسور ستاره‌شناس گفت :

– ولی دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد ، هیچ چیز  
از آن نمانده است . نه می‌تواند بالا برود و نه  
پائین بیاید ، این سفینه در واقع زندگی را در سیاره‌ی

ما تصادفاً " کشف کرده است ، افسوس که گروه‌های  
اکتشاف دیگر ، به اندازه‌ی لازم به آن نزدیک نخواهند  
شد تا این اصل را که هیچ دیبای فراسنگینی در  
منظره‌ی ما وجود ندارد درک کنند .

– خوب سقوط یک سفینه که ماجرای زیاد مهمی  
بست .

– این سفینه به نظر نمی‌رسد که زیاد آسیب  
دیده باشد ، اگر فقط چندتایی از سرنشینانش زنده  
مانده بودند ، امکان داشت تعمیر هم بشود .

– اگر هم زنده مانده بودند ، نکته‌ی مسلم این  
است که در هیچ موردی حق انحصاری‌ای به آنان  
تعلق نمی‌گرفت ، آنها با ما خیلی تفاوت دارند و  
زیادی مزاحم هستند ، هر چند که حالا دیگر همه  
چیز تمام شده است .

سپس آن دو مرد وارد عمارت مسکونی شده مرد  
صنعت‌کار از همسر خود با آرامش تمام احوال‌پرسی  
کرد ، از او پرسید :

– ناهار حاضر است عزیزم ؟

— متاسفانه، نه، چون...

و آنگاه با تردید به ستاره‌شناس نگاه کرد.  
مرد صنعت‌کار پرسید — اشکالی پیش آمده است؟  
چرا به من نمی‌گویی؟ مطمئنم که میهمانها اگر یک  
موضوع کوچک خانوادگی در این‌جا مطرح شود هیچ  
ناراحت نمی‌شوند.

ستاره‌شناس زیر لب زمزمه کرد:

— خواهش می‌کنم وجود من را زیاد جدی نگرفته  
و خودتان را ناراحت نکنید... و به دنباله آن با  
بی‌حالی به قسمت پایانی سال پذیرایی رفت. زن با  
صدایی آهسته، شتابان به شوهرش گفت:  
— می‌دانی عزیزم، آشپز واقعا "ناراحت است،  
آنقدر که ساعتها با هم گفت‌وگو کردیم، هیچ  
نمی‌فهمم رد چرا این‌گار را کرده است.  
مرد صنعت‌کار با حیرت پرسید — او چه کار  
کرده است؟

— چه‌کار کرده، هیچ، بیشتر گوشت خریداری

شده را برداشته...

— آن گوشتها را خورده است؟! —  
 — امیدوارم که آن را نخورده باشد چون خام  
 بوده است .

— پس برای چه آن را برداشته است؟ —  
 — من درباره‌ی این کار او کوچکترین عقیده‌ای  
 ندارم ، می‌دانی من از موقع صبحانه تا حالا او را  
 به چشم ندیده‌ام . اما آشپز واقعا " از دستش عصبانی  
 است ، او رد را در حالی که از در آشپزخانه ناپدید  
 می‌شده است دیده است و همانموقع هم ظرف گوشت  
 را خالی دیده است ، خوب آشپز راهم که می‌شناسی ،  
 به این ترتیب باید برنامه‌ی ناهار را تغییر می‌داد .  
 و این به این معناست که تا یک هفته دیگر نمی‌شود  
 از کنار او رد شد ، عزیزم تو باید با رد صحبت کنی  
 و از او قول بگیری تا دیگر در آشپزخانه از این کارها  
 نکند ، در ضمن هیچ اشکالی هم ندارد که او را وادار  
 کنی تا از آشپز پوزش بخواهد .

صنعت‌کار در این جا با خشم گفت :

— پس است دیگر ، آشپز مگر برای ما کار نمی‌کند؟

وقتی خودمان از تغییر برنامه‌ی ناهار ناراحت نیستیم ،  
 او چرا باید این الم شنگه را راه بیندازد ؟ !  
 - برای اینکه این کار اوست که دو برابر می‌شود ،  
 تازه یادت باشد که دیروز هم از استعفایش صحبت  
 می‌کرد . آشپز به خوبی او خیلی نادر است ، آن آشپز  
 پیشین را که فراموش نکردی ؟ !  
 که این دیگر یک مطلب بسیار با اهمیت بود .  
 مرد صنعت‌کار نگاهی به دور و برش انداخته و  
 گفت :

- فکر می‌کنم تو درست می‌گویی ، اما حالا که  
 رد در خانه نیست ، وقتی بیاید ، با او حرف می‌زنم .  
 - بهتر است هم حالا شروع کنی ، چون از در  
 وارد شد .

رد قدم به عمارت گذاشته و با شادمانی گفت :  
 - انگار دیگر وقت ناهار است .  
 سپس شتابان به پدر و مادرش که به او خیره  
 بودند نگاهی انداخته و اضافه کرد :  
 - منتهی مثل اینکه اول باید خودم را تمیز

کنم .

و به‌سوی در دیگری روانه شد ، اما صنعت‌کار  
گفت :

– یک دقیقه صبر کن پسرم !

– بله پدر !

– دوست کوچکت کجاست ؟ !

رد با بی‌توجهی پاسخ داد – همین جاهاست ،  
داشتیم با هم راه می‌رفتیم که من یک‌باره هرچه  
دور و برم را نگاه کردم دیدم غییش زده !  
که این حرف کاملا " درست بود و رد که احساس  
می‌کرد خیالش راحت است ادامه داد :

– من اول به‌او گفتم موقع ناهار است بعد گفتم :  
فکر می‌کنم وقت ناهار است و باز گفتم باید دیگر  
به‌خانه برگردیم و او تمام وقت همراهش می‌گفت : بله  
من هم به‌راه خود ادامه دادم اما وقتی که دیگر تقریبا"  
رسیده بودیم هرچه دور و برم را نگاه کردم ...  
ستاره‌شناس چشمانش را از روی مجله‌ای که  
به‌آهستگی در درون آن کندوکار می‌کرد برداشت ،

خواندن آن داستان بی سروته را قطع کرده گفت :  
 درباره‌ی پسر نگران نشوید ، او تاحدی خود ساخته  
 است ، اگر می‌خواهید خوردن ناهار را شروع کنید ،  
 و منتظر او نمانید .

صنعت‌کار پیش از آنکه به سوی پسر خود برگردد  
 به او گفت :

– ناهار هنوز کاملا " حاضر نشده است دکتر !  
 و آنگاه به پسرش گفت – اما درباره‌ی موضوعی  
 که باید با تو حرف بزنم پسرم . . . باید بگویم که  
 در آشپزخانه اتفاقی افتاده است تو از آن چیزی  
 داری بگویی ؟  
 – پدر ! . . .

– اگر چه از گفتن این حرفها بدم می‌آید ، ولی  
 مجبورم بیشتر درباره‌ی آن توضیح بدهم . . . بگو  
 ببینم چرا از آشپزخانه گوشت برداشتی ؟  
 – گوشت ؟

– بله گوشتی را که برای ناهار امروز خریده شده  
 بود می‌گویم :



رد گفت - خوب آخر من ...

مادر فریاد کشید - آخر تو چه، گرسنه بودی؟

و پدر ادامه داد - گرسنه‌ی گوشت خام؟

- نه، من به آن نیاز داشتم.

- می توانی دقیقا " بگویی برای چه به آن نیاز داشتی؟

رد با بیچارگی نگاهی به پدرش انداخته و ساکت ماند.

ستاره شناس بار دیگر خود را به میان صحبت آنها انداخته و گفت:

- اگر برایتان اشکالی ندارد من در چند کلمه جواب شما را می دهم، اگر یادتان باشد درست پس از صبحانه، پسر من آمد تو و پرسید حیوانات چه می خورند؟

مرد صنعت کار حیرت زده گفت - آه شما درست می گوئید، من چه قدر احمقم که آن را به کلی فراموش کرده بودم، ببین رد، آیا آن گوشت را برای حیوانی که نگاه می داری، بردی؟

رد که به زحمت آرامش خود را به دست آورده  
بود گفت :

— منظورتان این است که سلیم آمد اینجا و گفت  
من یک حیوان دارم . . . او به این جا آمد و این را  
گفت . . . گفت که من یک حیوان دارم ؟

— نه سلیم این را نگفت ، او فقط پرسید حیوانات  
چه می خورند ، همین ، حال اگر به تو قول داده است  
که به کسی چیزی نگوید ، واقعا " نگفته است و این  
حماقت تست که با بی اجازه برداشتن آن تکه گوشت  
خودت را لو دادی ، این دزدی است رد ، حالا من  
دیگر دارم از تو مستقیما " سؤال می کنم ، آیا تو  
واقعا " یک حیوان داری ؟

ورد باز مزه می بسیار آهسته ای که به سختی شنیده  
می شد گفت :

— بله !

— بسیار خوب ، باید فورا " خودت را از شر آن  
خلاص کنی ، فهمیدی ؟ در این جا مادر رد خود را  
به میان انداخته و گفت :

— رد منظورت این است که تو از این جانور  
گوشت خوار نگهداری می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی ممکنست  
گازت بگیرد، یا خونت را مسموم کند؟  
رد گفت — نه مادر، آنها خیلی کوچکنند، هر  
وقت هم دستشان بزنی، تکانهای سختی می‌خورند.  
— مگر آنها چندتا هستند؟  
— دوتا.

— آنها چه جور حیوانی هستند؟  
در اینجا مرد صنعت‌کار به آهستگی به دست  
همسرش زده زیرگوشش گفت:  
— دیگر بچه را به حال خودش بگذار، مگر نگفت  
آنها را گم و گور می‌کند، خوب همین برایش تنبیه  
بزرگی است. و آنگاه کوشید تا آن صحنه را از آن  
اتاق پاک کند.

## بخش هشتم

هنگامی که سلیم وارد اتاق ناهارخوری شد ،  
نیمی از ناهار خورده شده بود . چند لحظه با حالت  
مسخ شده ای در آستانه ای در ایستاد سپس با حالتی  
دیوانه وار فریاد کشید :

– من باید با رد حرف بزنم ، باید به او چیزی  
بگویم .

رد با وحشت به او خیره شد ولی پروفیسور ستاره  
شناس گفت :

– پسرم ، انگار تو دیگر زیادی مودب شدی ، هیچ

می دانی همه را چقدر سر ناهار منتظر نگه داشتی؟

— آه خیلی متاسفم پدر!

همسر صنعت کار گفت:

— خواهش می کنم بچه را اذیت نکنید، او اگر

بخواهد می تواند با رد صحبت کند، این اجازه را

به او بدهید برای ما هیچ اشکالی ندارد.

سلیم باز مقصرانه گفت:

— من باید به تنهایی با رد حرف بزنم.

ستاره شناس با لبخندی که مسلما " فقط به خاطر

حفظ ظاهر و ملاحظه‌ی صاحب خانه‌ی غریبه بود به رغم

خشمی که در درونش می جوشید، گفت — دیگر بس

است، بگیر بنشین.

سلیم نشست ولی فقط هنگامی که کسی به او نگاه

می کرد، قاشقی از خوراک را به دهانش می گذاشت،

اگرچه در آن موقع هم در خوردن زیاد موفق نبود.

در چنین اتمسفری رد سرانجام چشمان سلیم

را گرفته با جملاتی بی صدا گفت — آیا حیوانات فرار

کرده‌اند؟

سلیم به آهستگی سرش را تکانی داده و زمزمه کرد :

— نه این... و از آنجا که نگاه سخت پروفیسور ستاره‌شناس به رویش می‌خکوب شد، سخنش ناتمام ماند.

وقتی خوردن ناهار به پایان رسید، رد از اتاق بیرون دوید، با حرکتی میکروسکوپی به سلیم گفت : که دنبالش بیاید و آنگاه هر دو در سکوت از عمارت دور شدند.

پس از مدتی رد با خشونت به سوی همراهش برگشته گفت :

— بیینم، چرا به پدر من گفتی که ما داریم به حیوانات خوراک می‌دهیم؟

سلیم گفت — من نگفتم، من فقط پرسیدم به حیوانات چطوری غذا می‌دهند و این با کاری که ما داریم می‌کنیم خیلی فرق دارد، ولی موضوع چیز دیگریست رد...

ولی رد که هنوز عصبانیتش را خالی نکرده بود

گفت :

– تازه تو بعدش کجا رفتی ، من خیال کردم  
زودتر از من به‌خانه رسیدی ، آنها جوری رفتار  
می‌کردند انگار گناه من بود که تو به‌خانه نیامده  
بودی .

– من هم دارم سعی می‌کنم همین‌را به‌تو بگویم ،  
البته اگر برای لحظه‌ای خفه بشوی و بگذاری من  
حرف‌بزنم ، تو که فرصت نفس کشیدن به‌من نمی‌دهی .  
رد با صدای خشمناکی گفت :

– باشد ، بگو ، اگر آنقدر حرف برای زدن داری ،  
بگو .

– دارم می‌گویم . . . می‌دانی من دوباره به‌طرف  
آن سفینه برگشتم ، پدرم اینها دیگر در آنجا نبودند ،  
و من می‌خواستم ببینم آن به‌چه چیزی شبیه است .  
رد که چون دیگر چیزی برای از دست دادن  
نداشت ، سانتر افکارش را به‌زبان می‌آورد گفت :  
– من که گفتم آن یک سفینه‌فضایی نیست . . .

پس تو . . .

— آه چرا آن یک سفینه فضایی است، من درون آن را دیدم به خوبی می شد از میان موتورها، درون آن را نگاه کرد، من همه چیز را دیدم... و دیدم که آنها مرده اند.

و سپس با حالت شگفتی اضافه کرد — بله همه ی آنها مرده اند.

رد حیرت زده پرسید — از چه کسانی حرف می زنی؟

و سلیم با صدای بی روحی پاسخ داد :

از آن حیوانات، حیواناتی که درست مثل حیوانات خودمان هستند، می دانی آنها اصلاً "حیوان نیستند، آنها موجوداتی از سیارات دیگر هستند. این امکان وجود داشت که رد پس از شنیدن آن سخنان برای دمی چند به سنگ تبدیل شود، حالا دیگر وضع بدانگونه نبود که او نتواند حرفهای سلیم را باور نکند، فقط برای چند لحظه به سلیم، کسی که چنین گنجینه های را با خود حمل کرده بود نگاه کرد و با صدای آهسته ای زیر لب گفت :



آه خدایا .

و سپس سلیم که لرزان بود گفت :

– خوب حالا ما باید چه کار کنیم ؟ اگر در خانه  
بفهمند خدا می داند چه بلایی به سرمان می آورند !  
رد گفت – بهتر است آنها را فوراً " آزاد کنیم .  
– اگر همچه کاری را بکنیم ، باز آنها خواهند  
گفت چه بر سرشان آورده ایم .

– نه ، آنها از یک سیاره ی دیگر هستند و نمی توانند  
به زبان ما حرف بزنند .

– چرا می توانند ، حالا تازه یادم می آید پدرم  
درباره ی چیزی مثل این وقتی که خیال می کرد من  
در اتاق نیستم با مادرم حرف می زد ، او از میهمانانی  
می گفت که با مغز خود حرف می زدند ، تله پاتی یا  
چیزی مانند این . . . و فکر می کنم داشت خودش را  
آماده ی دیدن آنها می کرد . . . . .

– خوب ، خدایا . . . منظورم این است که . . .

خدایا . . .

رد بالا را نگاه کرده گفت – می دانی پدرم به من

دستور داد، خودم را از شر آنها خلاص کنم. بیا آنها را در یک جایی خاک کنیم، یا اینکه آنها را از بالای تپه به پائین بیندازیم.

— پدرت به تو گفت این کار را بکنی؟

— بله او مرا وادار کرد اعتراف کنم که حیواناتی

دارم و بعد گفت:

— خودت را از شر آنها نجات بده، من هم باید

کاری را که او گفته بکنم، آخر او پدر من است!

و از آنجا که این راهی قانونی بود مقداری از

نرس و وحشت پیشین از دل سلیم بیرون رفته گفت:

— خیلی خوب پس بیا برویم رودتر پیش از آن

که آنها خبری بفهمند این کار را بکنیم. آه خدایا

اگر آنها ببینند حسابی درد دسر می افتیم.

سپس آنها در حالی که تصاویری غیرقابل تفسیر

در معزشان می پیچید و می چرخید به سوی انبار به راه

افتادند.

## بخش نهم

و حالا همه چیز فرق می‌کرد، این بار آن حیوانات طوری به آن دو نوجوان نگاه می‌کردند که گویی واقعا " انسان هستند ، که اگرچه آنان به عنوان حیوان بسیار جالب بودند ولی به عنوان انسان کاملا " وحشتناک می‌نمودند .

چشمان آنها که بیش از این به اشیائی کوچک و خنثی شباهت داشتند ، حالا آنچنان که به نظر می‌رسید ، با شیطنتی عجیب به رد و سلیم نگاه می‌کردند .

سلیم باز مزه‌های گفت - می‌شنوی ، چه سروصدایی  
راه‌انداخته‌اند ؟

ورد فرید - انگار دارند با هم صحبت می‌کنند  
یا چیزی شبیه به آن .

جالب این بود که پیش از آن وقتی آن صداها  
را می‌شنیدند برایشان هیچ مفهومی نداشت .  
و حالا هیچ‌کدام هیچ حرکتی به سوی آن دو  
موجود شگفت نمی‌کردند نه رد و نه سلیم ، پوستش  
از روی قفس برداشته شده بود ، ولی آنها فقط تماشا  
می‌کردند ، و آن تکه گوشت زمینی بهمان گونه که  
سلیم متوجه شده بود همچنان دست نخورده باقی  
مانده بود .

سرانجام سلیم گفت - نمی‌خواهی کاری بکنی ؟  
- تو چه ؟

- ولی تو آنها را پیدا کردی ؟

- باشد ، اما حالا نوبت تست .

- نه ، نوبت من نیست ، تو آنها را پیدا کردی ،

این تقصیر تست ، مامش تقصیر تست ، من فقط

آنها را تماشا کردم .

– ولی تو هم با من همکاری کردی سلیم ، خودت می دانی که این کار را کردی ؟

– باشد ، ولی تو آنها را پیدا کردی ، این همان چیزی است که وقتی آنها به دنبلمان آمدند به آنها خواهم گفت .

رد گفت – خوشا به حالت .

و سپس در حالی که به عاقبت این ماجرا می اندیشید به در قفس نزدیک شد .

سلیم فریاد زد : – صبر کن .

رد با خوشحالی به سوی او برگشته و گفت :

– دیگر چه شده است ؟

– نگاه کن یکی از آنها چیزی با خود دارد ،

که مثل آهن ربا یا چیزی شبیه به آن است .

– کجاست ...

– همین حالا ، من قبلا " هم آن را دیدم ولی

فکر می کردم قسمتی از بدن اوست ، می بینی اگر او

مخلوقی مثل ما باشد ، ممکن است آن چیز هم یک

اسلحه‌ی ذوب‌کننده باشد .

– اسلحه‌ی ذوب‌کننده دیگر چیست ؟

– من درباره‌ی این اسلحه در کتابهای پیش از جنگ یک چیزهایی خوانده‌ام ، بیشتر موحوداتی که سوار سفینه‌های فضایی می‌شوند ، سلاح‌های ذوب‌کننده دارند ، آنها آن را به‌سوی تو می‌گیرند و تو در آن ذوب می‌شوی .

رد به‌رغم خواسته قلبی‌اش گفت :

– ولی آنها که تا بحال با آن به‌طرف ما نشانه نگرفته‌اند ؟

– فرقی نمی‌کند ، من که دیگر اینجا نمی‌مانم ، بمانم که چه ؟ ذوب بشوم ؟ من برمی‌گردم پیش پدرم !

– آه گربه‌ی ترسو ، گربه‌ی زرد ترسو ! ...

– هر اسمی می‌خواهی روی من بگذار ، فقط این را بدان اگر به‌آنها آزاری برسانی فوراً " ذوب می‌شوی . فقط صبر کن و ببین ، من دیگر گناهی ندارم و هرچه بشود تقصیر خودت است . و سپس به‌سوی پله‌های

باریکی که بدسقف انبار مستهی می شد دوید ، اما سرپله‌ها ایستاد و باز برگشت .

چون مادر رد در حال آمدن به آنجا بود ، اگر چه فقط به خاطر سلیم که میهمانشان بود ، نفس نفس زنان درحالی که لبخند ملایمی بر لب داشت فریاد کشید :

– رد ، رد ، تو آن بالای ؟ سعی نکن پنهان بشوی ، من می دانم آنجا هستی ، آشپز دیده که تو با تکه گوشت فرار کرده و به اینجا آمده‌ای ؟

رد به سختی گفت – سلام مادر !

و مادر فریادش را بلندتر کرد – زود آن حیوانات کثیف را به من نشان بده من باید با چشم هایم ببینم که تو هم الان خودت را از شر آنها رها می کنی .

دیگر همه چیز تمام شده بود و رد با وجود تنبیهی که انتظارش را می کشید ، احساس می کرد چیزی همانند یک صخره به روی او فرود می افتد دست کم دیگر خودش نمی توانست هیچ تصمیمی بگیرد .

با صدای ناامیدانه‌ای نالید – مادر ، آنها همین

جا هستند ، من با آنها هیچ کاری نکردم ، باور کن من هیچ نمی دانستم ، آنها درست مثل حیواناتی کوچک بودند و من فکر می کردم تو اجازه می دهی آنها را نگه دارم ، مادر به خدا من نمی خواستم آن گوشت را بردارم ولی آخر آنها علف ریشه نمی خوردند ما هم نمی توانستیم برای آنها فندق یا توت خوب پیدا کنیم . آشپز هیچ وقت نمی گذارد من چیزی بردارم و گرنه از او می پرسیدم . و تازه ، من که نمی دانستم این گوشت مال ناهار است و . . .

او با شتابی عجیب و آکنده از وحشت حرف می زد و هیچ متوجه نبود که مادرش اصلاً " صدای او را نمی شنود بلکه در حالی که با چشمانی از حدقه بیرون آمد ، به نفس خیره شده است با صدایی بلند و شکننده جیغ می زند .



## بخش دهم

پروفسور ستاره‌شناس گفت - یک تشیع جنازه‌ی آرام ، تنها کاری است که می‌توانیم برای آنها انجام بدهیم ، دیگر هیچ احتیاجی به جلب توجه مردم نیست .

و درست همانموقع بود که صدای فریادهای مادر را شنیدند ، که نزدیک می‌شد ، و هنگامی که مادر به آنها رسید ، هنوز حالت عادی خود را پیدا نکرده بود ، زیرا دوید ، و دویده بود ، و دقایقی چند طول کشید تا شوهرش بتواند از حرفهای او

چیزی بفهمد . و او سرانجام گفت :

– به تو می گویم آنها در انبار هستند ، نمی دانم

آنها چه هستند ؟

و سپس صدایش را بالا برد و در حالی که جلوی

هجوم شوهرش را به انبار می گرفت گفت :

– نه ، نه ، تو نباید به آنجا بروی ، یکی از افراد

را با اسلحه بفرست ، دارم به تو می گویم که تا حالا

چیزی مانند آنها ندیده ام . . . هیولاهای کوچک و

وحشتناک . . . یا . . . یا . . . نه ، نمی توانم هیچ

چیز بگویم ، فکرش را بکن که رد به آنها دست زده

و سعی می کرد به آنها خوراک بدهد ، آه ، این پسر

آنها را نگه داشته بود و به آنها خوراک می داد .

رد که با چهره‌ای برافروخته تازه به آنها رسیده

بود زبر لب گفت :

مادر – من . . . من . . . فقط . . .

و سلیم هم به دنبال او اضافه کرد :

– باور کنید من نمی خواستم . . . در اینجا مرد

صنعت کار شتاب زده گفت :

– پس است دیگر . . . شما پسرها امروز دیگر هرکاری می‌خواستید کردید ، زود بروید به‌خانه . دیگر حاضر نیستم حتی یک کلمه از این موضوع بشنوم ، می‌فهمید . حتی یک کلمه از حرفهایتان دیگر برای من فایده‌ای ندارد ، وقتی این موضوع لعنتی تمام شد حرفهایتان را می‌شنوم . و تو رد ، اطمینان داشته باش که کاملاً " تنبیه می‌شوی .

و پس از برگشتن به‌سوی همسرش افزود :

– فکرش را نکن ، آن حیوانات هرچه باشند ، آنها را خواهیم کشت .

و چون احساس کرد که بچه‌ها وحشت‌زده‌تر از آن هستند که چیزی بشنوند با صدای ملایمتری گفت :

بیا ، بیا ، این بچه‌ها که کار وحشتناکی نکرده‌اند ، آنها فقط حیوانات تازه‌ای پیدا کرده‌اند .

پروفسور ستاره‌شناسی که تا آن دم ساکت مانده بود به‌ناگاه به‌سختی گفت :

– ببخشید خانم ، ممکن است کمی بیشتر از این

حیوانات حرف بزنید و درباره‌شان توضیحی بدهید؟  
و زن فقط سرش را تکانی داد، چون در واقع  
دیگر کار از حرف زدن گذشته بود.  
اما پروفیسور بار دیگر گفت - آیا می‌توانید فقط  
به من بگوئید که آیا آنها...  
ولی مرد صنعت‌کار به‌جای همسرش گفت - متاسفم  
ولی فکر می‌کنم همسرم حالش هیچ خوب نیست،  
مرا ببخشید بهتر است کمی به‌او برسم و...  
ولی پروفیسور ستاره‌شناسی شتاب‌زده به میان  
سخن او دویده و گفت:  
- ... آه خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کنید،  
فقط یک لحظه... ببخشید خانم گفتند، تا حالا  
چنین حیواناتی را ندیده بودید... مسلماً "پیدا  
کردن حیواناتی که تا این درجه نادر باشند در این  
موقعیت خیلی هم عادی نیست."  
صنعت‌کار تقریباً "نالید - خواهش می‌کنم، حالا  
درباره‌ی این موضوع هیچ صحبتی نکنید."  
- من... من فقط می‌خواهم بگویم که این

حیوانات نادر ممکن است ، شب هنگام فرود آمده باشند .

مرد صنعت کار از همسرش چند گامی فاصله گرفت  
و پرسید :

– ببخشید منظورتان چیست ؟

– هیچ فکر می کنم بهتر است به انبار برویم ،  
آقا .

صنعت کار چند دمی به او حیره مانده سپس  
برگشت و به ناگاه با حالتی که از او کاملا " بعید بنظر  
می رسید به سوی انبار به دویدن درآمد . و بی اعتنا  
به صدای فریادهای همسرش روانه ی آنجا شد .

## بخش یازدهم

مرد صنعت‌کار پس از خیرگی به قفس برگشت  
نگاهی به پروفسور ستاره‌شناس انداخت ، سپس دوباره  
برگشت و در حالی که به درون قفس نگاه می‌کرد زیر  
لب گفت :

– این‌ها ... ؟

و ستاره‌شناس در دنباله‌ی سخن نیمه‌تمام او  
گفت :

– این‌ها ... آه من هیچ شکی ندارم که ما  
به همان اندازه برای آنها وحشت‌آور و شگفت‌هستیم

که آنها برای ما هستند .

– آنها دارند با هم حرف می‌زنند ، اما چه

می‌گویند ؟

– معلوم است ، می‌گویند ، کمی ناراحت ، خسته

و حتی کمی بیمار هستند ، اگرچه آسیب جدی‌ای

ندیده‌اند چون بچه‌ها خیلی خوب از آنها مواظبت

کرده‌اند .

– بچه‌ها خوب از آنها مواظبت کرده‌اند ؟ . . .

آنها را گرفتند ، در یک قفس گذاشته‌اند ، و به آنها

علف و گوشت خام برای خوردن داده‌اند . . . به من

بگو چطور می‌توانم با آنها حرف بزنم ؟

– ممکن است کمی وقتت را بگیرد ، ولی فکرهایت

را جمع کن و سعی کن ، فقط به آنها فکر کنی ، بعد

اگر فکرت کاملاً " جمع باشد ، پیام آنها را خواهی

گرفت .

مرد صنعت‌کار مشغول جمع کردن فکرش شد ، و

در حالی که چهره‌اش در زیر فشار این کار در هم

کشیده شده بود ، کارش را ادامه داد . سپس فکر کرد

و کوشید تا این فکر را به آنها برساند که بچه‌های ما از موجودیت شما هیچ آگاهی‌ای نداشته‌اند. و هنگامی که برای گرفتن پاسخ آنها آرام شد به ناگاه این فکر را از آنها گرفت.

— که ما از این موضوع خبر داشتیم و می‌دانستیم که بچه‌های شما ما را نمی‌شناسد. و چون احساس می‌کردیم که نسبت به ما خوب فکر می‌کند. سعی کردیم به آنها هیچ حمله‌ای نکنیم. صنعت‌کار فکر کرد — به آنها حمله کنید؟ ... مگر شما ...

و فکر پاسخ‌دهنده گفت:

— خوب بله، ما مسلح هستیم!

و به دنبال آن، یکی از آن موجودات عجیب متحرک، شیئی کوچکی آهنینی را بلند کرد که با یک حرکت آن ناگهان سوراخی در بالای قفس و سوراخ دیگری در ته انبار به وجود آمد و تکه‌های چوب به اطراف فرو ریخت. آنگاه آن موجودات با فکرشان گفتند:



– امیدواریم که تعمیر این قسمت‌ها زیاد سخت نباشد .

مرد صنعت‌کار که می‌دید دیگر نمی‌تواند خود را برای یک فکر مستقیم آماده کند ، به سوی ستاره‌شناس برگشت .

– و با این سلاح ، آنها را در قفس انداخته و زندانی کردید ؟ من که از این کارتان چیزی نمی‌فهمم .  
اما بهزودی فکر پاسخ دهنده به آرامی گفت :  
– آه ، ما ممکن نبود به نوجوانی از یک نژاد با هوش آسیب برسانیم .

## بخش دوازدهم

حالا ديگر موقعيت ، كاملا " برزخي بود ، مرد صنعت كار كه در واقع به هنگام ناهار ، چيزي نخورده ، و هنوز همچنين گرسنگي را احساس نمي كرد ، خطاب به پروفيسور ستاره شناسي گفت :

– واقعا " فكر مي كني سفينه بتواند پرواز كند ؟

پروفيسور پس از انديشه ي کوتاهي گفت :

– اگر آنها مي گویند اين كار انجام مي شود ،

پس بدان كه مي شود ، بله ، من مطمئنم كه سفينه

باز مي تواند پرواز كند ، ولي اميدوارم زود برگردند

مرد صنعت‌کار با حرارت زیادی گفت :

– و هنگامی که آنها برگردند... آه خیالتان از طرف من راحت باشد که دیگر به سادگی آنها را قبول می‌کنم ، و به جز این زمین و آسمان را تکان می‌دهم تا اینها هم آنها را قبول کند ، دکتر من واقعا " غلط فکر می‌کردم موجوداتی که از آسیب رساندن به کودکان ، حتی در زیر چنین فشاری پرهیز می‌کنند واقعا " شایسته‌ی تحسین می‌باشند ، ولی می‌دانید ...

– البته من تقریبا " نمی‌خواهم همچه حرفی را بزنم ، ولی ...

– ... ولی چه ... چه می‌خواهید بگوئید ؟

– من به بچه‌ها ، چه به پسر شما و چه به پسر

خودم ، تقریبا " افتخار می‌کنم فکر کن ، آنها این موجودات را گرفته‌اند ، کوشیده‌اند به آنها خوراک بدهند ، بعد هم آنها را پنهان کرده‌اند ، موضوع واقعا " خیلی جالب است ، رد به من گفت می‌خواسته آنها را به یک سیرک برده و با آنها کار کند ، فکرش

رابکنید .

و پروفیسور ستاره‌شناسی نفس‌بلندی کشید و گفت :  
— نوجوانی است دیگر... نوجوانی !... .

www.KetabFarsi.com

# شیوه مریخی

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

### شیوه‌ی مریخی

ماریو استپان ریوز، از آستانه‌ی راهروی کوتاهی که بین تنها دو اتاق موجود در بخش هدایت کشتی فضایی قرار داشت با تلخی به تماشای تدلانگ که تلاش می‌کرد تصویر ویدیورا تنظیم کند نشسته بود. تدلانگ دم به دم دکمه‌ی کنترل را به عقب و جلو می‌برد، اما تصویر هم چنان خراب بود. و ریوز به خوبی می‌دانست که به سادگی درست نخواهد شد. فاصله‌ی آن‌ها از زمین بسیار زیاد بود و نسبت به خورشید در موقعیت کاملاً "نامناسبی قرار داشتند.

اگر چه به نظر نمی‌رسید که لانگ این نکته را دریافت کرده و به آن توجهی داشته باشد .

ریوز در حالی که سرخود را خم کرده و بدنش را به گونه‌ای پیچ و تاب داده بود که بتواند خود را بین چهارچوب در راهرو جاده دهد ، چند لحظه‌ای ایستاده سپس مانند چوب پنبه‌ای که از دهانه‌ی یک بطری به بیرون بجهت وارد عرشه‌ی کشتی هوایی شده و پرسید :

دنبال چه می‌گردی ؟

لانگ پاسخ داد :

– در فکر بودم که با هیدلر تماس برقرار کنم .  
ریوز روی لبه‌ی میز نشست و یک قوطی شیر را از داخل قفسه‌ای که درست در بالای سرش فرار گرفته بود برداشت و در حالی که آن را به آرامی تکان می‌داد ، منتظر شد تا گرم بشود . آن‌گاه پرسید :

– چرا می‌خواهی این تماس را برقرار کنی ؟

– فکر کردم شاید بتوانم از او چیزی بشنوم .

– به نظر من که این کار فقط تلف کردن انرژی

است .



لانگ به بالا نگریست و اخم کنان گفت :

– تا آن جا که من می دانم ، افراد این اجازه را دارند که از دستگاه های ویدئوی خصوصی خود استفاده کنند .

و ریوز حاضر جواب پاسخ داد – بله ، ولی البته فقط با دلیل منطقی و سپس ، نگاه ستیزه جویانه ی آنها با یکدیگر تلاقی کرد . ریوز اندامی لاغر و کشیده داشت با چانه های گود و فرورفته که به تقریب صفت مشخصه ی جستجوگرهای مریخ و یا فضا نوردانی که صبورانه در راه های فضایی بین زمین و مریخ در رفت و آمد بودند شناخته شده بود ، او چشمانی آبی و هوشیار داشت که در چهره های قهوه ای جای گرفته بودند که این تیرگی در زمینه ی خز سفید رنگ یقه ی برگشته ی لباین فضایی او به خوبی به چشم می آمد .

اما لانگ روی هم رفته از ریوز رنگ پریده تر و آرام تر بود ، اگر چه موجودی بمانند او ، که از نسل دوم مریخی ها بود هرگز نمی توانست در مقایسه با مردم کره ی زمین ، زمینی به شمار بیاید . اما با این